

Jack and the Beanstalk

Once upon a time, a boy named Jack got himself into the biggest, most humongous heap of trouble ever. It all started when Jack's mama asked him to milk the old cow. But Jack decided he was tired of milking cows. "No way, no how. I'm not milking this brown cow now," said Jack, and he decided to sell the old cow, so he'd never have to milk it again! 🗣️))

Jack was on his way to market to sell the cow when he came across a peddler. "Hi, Mr. Peddler," said Jack. "Where are you headed?" asked the peddler. "I'm going to sell my cow at the market," Jack answered. "Why sell your cow?" asked the peddler. "Trade her for beans!" "Beans?" asked Jack. "Not just any kind of beans," said the peddler, "magic beans." "What do they do?" asked Jack. "They do magic!" said the peddler. "Magic? Sold!" said Jack, and he traded the cow for three magic beans. 🗣️))

Jack got home and told his mama he had sold the cow so he wouldn't have to milk her anymore. "Oh dear, you did what?" Jack's mama asked. "I sold her for magic beans," said Jack. "You sold a cow for magic beans?" Jack's mama couldn't believe what Jack was telling her. "There's no such thing as magic beans," she said as she threw the beans out the window. "Well, I did make them disappear, but that still doesn't make them magic!" 🗣️))

Suddenly, the ground rumbled and began to shake. A magic beanstalk grew up right before their eyes! Jack saw it and immediately began to climb the tall beanstalk. "Get back here this instant!" called Jack's mama, but Jack wasn't listening. 🗣️))

Jack climbed up and up and up and up the beanstalk.

At the top of the beanstalk, Jack found a giant castle. He walked up to the giant door, cracked it open, and went inside. 🗣️))

Inside the castle, Jack saw the most amazing thing he had ever seen. It was a goose. But it wasn't just any old ordinary goose. This goose laid eggs made of gold! "That is so cool," thought Jack. "Think of all the things you could do with golden eggs!" And then, Jack got the worst idea he'd ever had—he was going to take the goose! 🗣️))

Jack lifted the goose off of its perch. Just then, the biggest, most fearsome, and only giant Jack had ever seen came into the room. The giant saw that his goose wasn't in its usual spot! "Fee fi fo funch, if you took my goose, I'll eat you for lunch!" "Oh no," thought Jack. "That giant's going to eat me! I've got to get out of here without him seeing me!" 🗣️))

Quietly and carefully, Jack took the goose and made his way toward the door. He was almost out of the room when—honk! The goose cried out and the giant spotted Jack! "Fee fi fo fummy, give that back or I'll call my mummy!" roared the giant. "Ahhh!" screamed Jack. He ran toward the beanstalk. 🗣️))

Jack ran as quickly as he could down the beanstalk, but the giant was following close behind.

Just as Jack put his feet back on the ground, the giant picked up Jack in his enormous hands. "Fee fi fo fummy, I bet you taste yum yum yummy!" said the giant. Just as the giant was about to eat Jack, the ground began to shake, and there, standing right behind the giant, was an even bigger, taller, more humongous lady giant! "Two giants!" thought Jack. "They'll eat me now for sure!" 🗣️))

“Put that boy down, Willifred,” the giant mama told her son. The giant put Jack back down on the ground. “Now what have I told you?” she asked. “Don’t eat other kids,” said the giant sheepishly. “That’s right, we don’t eat other kids,” said the mama giant. “But he took my goose!” cried the giant. 🗣️

Just then, Jack’s mama came out of the farmhouse. “What on earth is going on here?” she asked. “Well,” Jack began, “there was this castle, and inside was the coolest goose ever—it lays golden eggs! As I was taking it, this giant kid came in and was all ‘fee fi fo fum’ and then I—” “You mean you took this boy’s goose?” Jack’s mama interrupted. “Yeah, but it lays golden eggs!” Jack paused and thought about it. “Huh. Now that you mention it, I guess that wasn’t very nice,” said Jack. Jack looked at the giant. “I’m sorry I took your goose. I know I shouldn’t take things that don’t belong to me.” “That’s OK. I suppose I should’ve asked you to give me back the goose without trying to eat you. I’m sorry too,” said the giant. “Hey, do you want to play baseball?” 🗣️

Jack and the giant became good friends, using the beanstalk to visit each other whenever they wanted. “You know,” Jack said, “if it weren’t for those three magic beans, I never would have learned how to play giant baseball.” “You’re right,” said the giant. “I’d say the whole adventure was a giant success!” 🗣️

جک و لوبیای سحر آمیز

یکی بود یکی نبود. پسری به اسم جک خودش را در گنده‌ترین دردرس انداخت. همه چیز وقتی شروع شد که مادرش از او خواست گاو پیرشان را بدوشد. اما جک فکر کرد که دیگر از دوشیدن آن گاو خسته شده است.

جک گفت: «اصلاً امکان نداره. من الان اون گاو حنایی پیرو نمی‌دوشم.» او تصمیم گرفت گاو پیر را بفروشد تا دیگر مجبور نباشد شیر آن را بدوشد!

جک به بازار می‌رفت تا گاو را بفروشد که دست‌فروشی را سر راهش دید. جک گفت: «سلام آقای پدر.» دست‌فروش از او پرسید: «داری کجا می‌ری؟» جک جواب داد: «میرم که گاو تو بازار بفروشم.» دست‌فروش پرسید: «چرا گاو تو بفروشی؟ اونو با لوبیا معامله کن!» جک پرسید: «لوبیا!» دست‌فروش جواب داد: «نه هر لوبیایی. با لوبیاهای سحرآمیز عوض کن.» جک پرسید: «اونو چیکار می‌کنن؟» دست‌فروش گفت: «اونو جادو می‌کنن!» جک گفت: «جادو؟ باشه فروختمش! و گاو را با سه دانه‌ی لوبیا معامله کرد.»

جک به خانه برگشت و به مادرش گفت که گاو را فروخته تا دیگر مجبور نباشد آن را بدوشد. مادر جک پرسید: «تو چیکار کردی عزیزم؟» جک گفت: «من گاو رو با لوبیاهای سحرآمیز معامله کردم.» «تو گاو رو با چند تا لوبیای سحرآمیز عوض کردی؟» مادر جک نمی‌توانست حرف جک را باور کند. او گفت: «هیچ لوبیای سحرآمیزی وجود نداره.» و لوبیاهای او را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. او گفت: «حالا من اونو رو غیب کردم ولی بازم این کار من اونارو سحرآمیز نکرد!»

ناگهان زمین با غرشی شروع به لرزیدن کرد. بوته‌ی لوبیایی جلوی چشم آن‌ها از زمین رویید. جک آن را دید و فوراً از بوته بلند لوبیا بالا رفت.

مادرش داد زد: «همین الان برگرد اینجا!» ولی جک گوش نمی‌داد.

جک رفت بالا، بالاتر و بالاتر.

در نوک بوته‌ی لوبیا قصر بزرگی دید. به طرف در بزرگ آن رفت و بازش کرد و وارد شد.

داخل قصر شگفت‌انگیزترین چیز در تمام عمرش را دید. یک غاز آنجا بود. اما آن غاز از آن غازهای همیشگی و معمولی نبود. آن غاز تخم‌های طلا می‌گذاشت! جک با خودش فکر کرد: «چه خوب شد. فکر کن با این تخم‌های طلا چه کارا میشه کرد!» و سپس بدترین فکر ممکن به سرش زد- او می‌خواست غاز را بردارد!

جک غاز را از جایی که نشسته بود بلند کرد. در همین لحظه بزرگ‌ترین و ترسناک‌ترین و تنها غولی که جک دیده بود وارد اتاق شد. غول دید که غاز در جای همیشگی‌اش نیست!

غول گفت: هی هو های هانار. اگه تو غاز منو برداشته باشی می‌خورمت واسه ی ناهار!

جک با خودش فکر کرد: «اوه نه. این غوله میخاد منو بخوره! باید یه جوری از اینجا برم بیرون که منو نبینه!»

او بی سروصدا و یواشکی غاز را برداشت و به طرف در راه افتاد. چیزی نمانده بود که از اتاق بیرون برود که غاز جیغ کشید و غول جک را پیدا کرد!

غول نعره زد: «هی هو های هَنَم، پشش بده یا صدا می‌زنم نَم!»

جک جیغی زد: «آه!» و به طرف ساقه لوبیا دوید.

جک با تمام سرعت از ساقه لوبیا پائین آمد اما غول هم پشت سرش پائین می‌رفت.

درست وقتی جک پا روی زمین گذاشت غول او را به روی دستان بزرگش بلند کرد.

غول گفت: «هی هو های هَزَه، حتماً هستی خوشمزه! درست وقتی غول می‌خواست جک را بخورد زمین شروع به لرزیدن کرد و یک خانم غول بزرگ‌تر، قدبلندتر و گنده‌تر کنار بچه غول ایستاد!

جک با خودش فکر کرد: «حالا دو تا شدن. حالا دیگه حتماً منو می‌خورن!»

خانم غوله گفت: «ویلفرد اون پسر رو بذارش زمین.» بچه غول جک را روی زمین گذاشت.

خانم غوله پرسید: «به تو چی گفته بودم؟» بچه غول با شرمندگی گفت: «بچه‌های دیگه رو نخور.» خانم غوله گفت: «بسیار خوب. ما بچه‌های دیگه رو نمی‌خوریم.»

بچه غول داد زد: «ولی اون غاز منو ورداشته!»

در همین لحظه مادر جک از خانه روستایی بیرون آمد. او پرسید: «اینجا چه خبر شده؟»

جک شروع به گفتن کرد: «خوب اونجا این قصره بود و توش جالب‌ترین غازی که دیدم بود- تخم طلا میذاره! وقتی داشتم ورش می‌داشتم این بچه غوله اومد تو و هی های هو و اینا می‌کرد. بعدش من...»

مادر جک حرف او را قطع کرد: «منظورت اینه که غاز این پسرو ورداشتی؟»

جک گفت: «آره. ولی تخم طلا میذاره.» سپس مکثی کرد و راجع به آن کمی فکر کرد. بعد گفت: «حالا که گفتی به نظرم خیلی هم جالب نمیداد.» جک نگاهی به بچه غول کرد و گفت: «از اینکه غاز تو رو برداشتم معذرت میخام. می‌دونم که نباید چیزی که مال من نیست بردارم.»

بچه غول گفت: «عیبی نداره. به نظرم بهتر بود به جای اینکه بخوام بخورمت ازت می‌خواستم غازو بهم پس بدی. منم معذرت میخام. راستی میای بیس‌بال بازی کنیم؟»

جک و بچه غول دوستان خوبی شدند و هر وقت که می‌خواستند همدیگر را ببینند از بوته لوبیا استفاده می‌کردند.

جک گفت: «اگه اون سه تا لوبیای سحرآمیز نبودن یاد نمی‌گرفتم بیس‌بال غولی بازی کنم.»

بچه غول گفت: «راس میگی. منم میگم که همه‌ی این ماجراها یه موفقیت بزرگ بود!»